

اگر می‌شود من را ببرید پیش پسر

روایتی از دلتنگی‌های مادر شهید مدافع حرم، محمود قلندری که همچنان بعد از گذشت یک دهه از شهادتش برایش جانگاہ است

لیلا جان قربان! محمود پسر اولش بود. بعدش خدایک پسر دیگر و چهار دختر به او داد. اما او بود که کمک دست خانواده بود و هر جا که پدر کشاورزش کمک می‌خواست پسر ارشد خانواده بود که قد علم می‌کرد و زیر دست پدر را می‌گرفت. محمود آقا به قول مادرش «دیگر پسری بود». خدا بعد از چهار دختر، دو پسر دیگر هم به حاج خانم داد ولی کجا این‌ها می‌شدند پسر ارشد خانواده.

قصه جبهه رفتن محمود به سال ۹۲ برمی‌گردد. زمانی که جولان داعش در سوریه به اوج رسیده بود. او به واسطه یکی از دوستانش از ماجراهای هنگ حرمت به حرم حضرت زینب (س) مطلع شده بود؛ همان رفیق دو چرخه سواری که، به گفته خواهرش و جبهه، وقتی محمود در جبهه بود، تنها او برای سرکشی به خانواده می‌آمد و احوال‌شان را می‌پرسید. این قصه بیش از دو سال ادامه نیافت و در آن سال ۹۴، محمود قلندری در حلب به شهادت رسید. شهادتش مسیری جدید به زندگی مادر و خواهرانش بخشید و عنوان بابرکت «مادر و خواهر شهید» را برای آن‌ها به ارمغان آورد.



شهادتش از روزی حلال بود

قرارمان را در خانه مادر شهید می‌گذاریم. خواهران شهید نیز قرار است بیایند و همراه ما باشند. پلاک خانه را در یکی از کوچه‌های خیابان شهید با نظر پیدا می‌کنم. پارچه مشکی‌ای که سردر خانه آویزان است و در نیمه باز، ناگهان شوکه‌ام می‌کند. از عکسی که روی پارچه زده‌اند، متوجه می‌شوم که پدر خانواده به رحمت خدا رفته است. اما کی؟ نمی‌دانم.

در تردید میان رفتن و ماندن هستم که حاج خانمی در را باز می‌کند. لباس و چادر مشکی به تن دارد. از حال و هوایش می‌فهمم که این پرده، گواه از فوتی دارد که روزها از آن گذشته است. داخل که می‌شوم، معلوم می‌شود چند روز دیگر چهلم حاج غلامرضا قلندری، پدر شهید، است؛ پدری که، به گفته حاج خانم، نان حلال و زحمتکشی پای سفره آورد که خدا، پسری شهید روزی او کرد.

نگذاشتند محمود را ببینم

نمی‌دانم چرا، ولی صحبت به روزی کشیده می‌شود که محمود شهید شد. حاج خانم محمدی می‌گوید: روی تانک مجروح شده بود، در شهر حلب، دست و پایش

راهی شدیم. اما به جای بیمارستان، ما را به راه آهن برد. گفت: «بروید مشهد، محمود را به یکی از بیمارستان‌های مشهد منتقل کرده‌اند.» با تا کسی راهی مشهد شدیم. صبر و قرار نداشتیم. در طول مسیر، مدام با مشهد در تماس بودیم. تا اینکه نزدیکی‌های شاهرود، متوجه شدیم که محمود شهید شده است.

مادر شهید می‌گوید: تهران که بودیم فقط می‌گفتم اگر می‌شود من را پیش پسر ببرید. ولی به جای بیمارستان بردند راه آهن. توی راه هم که این‌ها فهمیده بودند به من چیزی نگفتند. ولی خودم فهمیدم. الکی به هوای اینکه خوابیده‌اند چادر روی صورتشان می‌کشیدند و زیر چادر گریه می‌کردند. همان جافهمیدم که محمود شهید شده است.

زهر خانم دوباره می‌گوید: محمود به عنوان بچه‌های فاطمیون ثبت نام کرده و سوریه رفته بود. گفته بود مادرم ایرانی است و پدرم افغانستانی. روزی که شهید شده بود ما مانده بودیم بگوییم که ایرانی هستیم یا نه. چون همه فکر می‌کردند از اتباع هستیم، خلاصه که وقتی از بنیاد شهید آمدند، مدارک شناسایی را آوردیم و متوجه شدند که متولد تربت جام هستیم. تا قبل از آن حتی گاهی الان هم خیلی‌ها فکر می‌کنند ما اتباع هستیم البته که بد نیست ولی بعد از شهادت برادرم باید هویتش را اعلام می‌کردیم.

به شدت آسیب دیده بود و خون ریزی شدیدی از ناحیه شکم داشت. با این حال، توانسته بود با ماماس بگیرد. گفته بود که در بیمارستانی در تهران بستری است. شبانه راه افتادیم و اذان ظهر به بیمارستان رسیدیم. با اتوبوس رفته بودیم. هر چه ضجه و زاری کردم که بگذارند پسر را ببینم، اجازه ندادند. گفتند باید تا ساعت ۲ ظهر، زمان ملاقات، منتظر بمانیم. اما وقتی ساعت ۲ شد، باز هم نگذاشتند محمود را ببینم. گفتند در آی سی یو است و امکان ملاقات ندارد. فقط شنیدم که می‌گفتند از دیروز که از سوریه آمده، خون ریزی شکمش بند نیامده است. تنها یک لحظه، وقتی او را به اتاق عمل می‌بردند، توانستم ببینمش. هوشیار بود و به خواهر و برادرش که همراهم تهران آمده بودند، گفت: «نگذارید مادر گریه کند.»

زهر خانم، خواهر شهید که فرزند سوم خانواده است، می‌گوید: تا ساعت ۱۱ شب در بیمارستان منتظر بودیم. روی تابلو، مقابل نام محمود نوشته بود «ریکاوری». هر چه منتظر ماندیم خبری نشد. یکی از مسئولان تیپ فاطمیون که خانه‌اش در تهران بود، آمد و ما را به خانه برد تا فردا صبح دوباره به بیمارستان برویم. ساعت ۶ صبح، ماما بیدار شد و همه ما را بیدار کرد. از آن بنده خدا خواستیم که ما را به بیمارستان ببرد. اما تا ساعت ۸ تعلل کرد و نبرد. با اصرارهای ماما، بالاخره